

	<p>ناصر حق نفس پیر امام متقین</p>	<p>بشد</p>
<p>شیرانگانه است بان فتح حصار تو کشف عالم علم لدنی شهسوار لو کشف</p>		<p>شکست بر شیم تو نقش و نگار کشف کاشف راه سلولی تاجدار لو کشف</p>
	<p>ناصر حق نفس پیر امام متقین</p>	
<p>بل اتی شان عطایه ملافتی مدح تو صاحب یوفون بالند آفتاب انما</p>		<p>مرجع ممانز قنایفقون و قل کفی مهر دور و العصر مقصود علی بابها</p>
	<p>قره العین لعمرک نازش روح الایات</p>	
<p>آفتاب اور الموده خشک با مهر و وفا صاحب یوفون بالند آفتاب انما</p>		<p>شست باران بری مشق عطایه جفا که برابری رقم طغر انولیس بل کلا</p>
	<p>قره العین لعمرک نازش روح الایات</p>	
<p>وی بحر بهورت تو عالم معنی تهان در جهان روی حشمت چون جهاد و جنان</p>		<p>انی بخت رتبه تو بیت اوج آسمان در جهان روی نکبت چون جهاد و جنان</p>
	<p>بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین</p>	
<p>دل بدل منزل بمنزل کاروان کاروان در جهان روی حشمت چون جهاد و جنان</p>		<p>ای بقدر منزلت میران تو کون مکان آستان بارگاهت ای امیر آستان</p>

برزین از روی رفعت آسمانی بر زمین	
هر یک در دهر از فیض تو مستفیض	کیست تا ماند از سخایت در جهان با
در ابر وجودت ابر تر صحرای مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نکست طبع تو در خوان غنچه چین	
یا علی از بود تو اعلی و ادنی مستفیض	ماه و ماهی نور و ظلمت بین دنیا مستفیض
از لب ساحل شنید این مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نکست طبع تو در خوان غنچه چین	
برگ برگ از سایه قدر تو طوبی مستفیض	گل گل از بو س رخت تو در دهر اعلی مستفیض
از رخت کعبه ز سینه طور سینه مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نکست طبع تو در خوان غنچه چین	
ای ز علم و خاکساری کوه و صحرا مستفیض	از نگاهت فیض تو از عدل تو دنیا مستفیض
از چین مهر بین وز لب میجا مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نکست طبع تو در خوان غنچه چین	
در دهر آن کام و دهانت کرم غیب	کرد ظاهر کرد کار از لطف تو گفتار غیب
بی تا مل و دشنامی است این ظاهر غیب	مقصود تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب

مطلع تیله شاه مقطع جبل متین	
ای نگاه دین پیامت ناظر سرکار حساب	اشک خون حق بخت عینک پداز حساب
دزدان نقطه و گویا زبان پر کار حساب	منقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار حساب
مطلع تیله شاه مقطع جبل متین	
شددات قدرت از نفس تو بی حس و سوز	در لیش انگشت خلد که درون کج برود
نقش عالم بست تا تک قدرت از کاف و نون	نقش بند کاف و نون زبد و قطرات تا کون
ناکشیده چون مه خسار تو نقش مبین	
بیرا عظم حسن نقش رویت سرنگون	آینه بی نور و گل سیرنگ لاله عرق خون
هر جز و کل را خیر از مبتدای کاف و نون	نقش بند کاف و نون زبد و قطرات تا کون
ناکشیده چون مه خسار تو نقش مبین	
خضر تا عمر ابد در کعبه گویت طواف	کعبه را در قبه کوی تو خرا عتکاف
چتر بردار تو از شهر ملایک در صفا	صاحب دیوان مرت سوی در یا شگاف
پرده دار بام قصرت علیسی گردون نشین	
خضر را در کعبه کوی تو خرا عتکاف	از بهشت آمد حلیل الله مشتاق طواف
هزنی و هرولی در خجسته بی اختلاص	صاحب دیوان مرت سوی در یا شگاف

پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین		
غاشیه بردار تو روح الامین روز صفای	آیدار تو بود ایاس و خضر بی خنک	
آئینه دارت سکندر در جلو با قلب صفای	صاحب دیوان برت سکه دریا فک	
پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین		
نوبت سلطانت شور مبارک با خلق	چشم تو بر حال خلق و گوش بر آواز خلق	
میکنند توصیف تو خالق دم ابد و خلق	صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	
سراسر نسل آدم نفس خیر المرسلین		
ذات والامی تو بیشک حب بنیاد خلق	داد عدل داد خالق داد از ابد و ذات	
معج تو با هم کنند ارواح خلق ایجاد خلق	صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	
سراسر نسل آدم نفس خیر المرسلین		
طینت پاک تو اصل پایه اجساد و خلق	در خیرت چون نیک غمخواری ابد و خلق	
در شناخت می نگار د بانی بنیاد و خلق	صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	
سراسر نسل آدم نفس خیر المرسلین		
مثل سلمان بلا با سکنی ابد و خلق	چون نصیری زنده میاومی از ابد و خلق	
هست در معج تو این بیت بلند آواز خلق	صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق	

سراسر نسل آدم نفس خیرالمسلین	
خوف حق سنجاف تقوی دوست بزرگان	شد تراصفت رضا جوئی حق بر آن عمر
ماند صرف سجده یزدان سر و سامان	ناشنیده از زبان همدتا پایان عمر
بے رضائی حق را تو حرفی کرام کاتبین	
اللہ اللہ ماند صرف ذکر حق بر آن عمر	عاقبت در سجده ظاهر شد سر سامان عمر
یا علی بشنود چه گوید حساب دیوان عمر	ناشنیده از زبان همدتا پایان عمر
بے رضائی حق ز تو حرفی کرام کاتبین	
ممتنع در عالم واقع شرک و کجبال	رحمتہ للعالمین تو چو واجب پیشانی
نیست بی مثلے مگر بر اتحاد ہر سہ سوال	مثل تو چون شبہ یزد در ہمہ حال و مجال
وز بود ممکن نہ الا رحمتہ للعالمین	
فہم وہ ہم عقل و فکر و ذہن و ادراک خیال	در تلاش مثل تو گزشتہ وہم پایاں
بالیقین و انہم ترا مانند واجب پیشانی	مثل تو چون شبہ یزد در ہمہ حال و مجال
وز بود ممکن نہ الا رحمتہ للعالمین	
آنکہ از خوشی او فورم رسول اللہ بود	چون خدا از حرمتش محرم رسول اللہ بود
آنکہ بحر محضش خاتم رسول اللہ بود	اگر کسی ہمتاش باشد ہم رسول اللہ بود

آنکه مداحش خدا بدم رسول اقتدرود	
کے رسد با عربی کا بین مہر دسترس	پایہ مہر تو بر کا بین حوران دسترس
شد بہ مصطفیٰ ہر ت بد لہا ہم نفس	ای بغیر از مصطفیٰ تا بود ہمتا نجس
بست بر مہر تو ایزد مہر و رعین بس	
خم مہر تو بکست فروش میکار و فلک	حلقہ طاعت بگوش از ماہ نو در فلک
بہر خود را مہرہ مہر تو پذیرد فلک	مہرہ مہر از گلوئی چرخ بر نارد فلک
گرنہ از مہر تو آید صبح صادق رفس	
برکت پانادہ سیرت چون درنگاہ	ہر قدم ہم رنگ فروش گل شود ہرنگاہ
ز اسمان نقش کشد بر رخہ از رنگاہ	کاروان سالار جاہت چون کند آہنگاہ
چرخ را بردست پیش آہنگ بند چون بکجا	
فوج فوج آید بجا گاہ تو اقبال و جاہ	سوج سوج آید ملام با ز ماہی تا بیاہ
ہدیہ آرد عرش محل ماہ تاج انجم سیاہ	کاروان سالار جاہت چون کند بجاہ
چرخ را بردست پیش آہنگ بند چون بجا	
آسمان چون الفقارت پیشدست پوشکا	پیش تو از پیشہ کمتر ہمین و اسفندیار
تو پیدای مہی و ہر شے زیر دست کردگا	باشکودہ و صولت دستان نیاید شمار

۱۱۳
وزیر عفتای مغرب کی شکوہ آرد گیس

قدر سبحان جام عیش از قدر دانی برکشند	دم ز قدر تو ز قدر خوش بیانی برکشند
همه از روی تو اش و پلہ ثانی برکشند	گر شکوہ است را بیزان معالی برکشند
از ره خفت کم آید بوقبیس از یک عیس	
منع تیر از سم توبی بال پرور برکشند	شیخ و خنجر با دم قهرت بهم در برکشند
کے ز حکمت کشند آہنا کہ پرورش اند	گر شکوہ است را بیزان معالی برکشند
از ره خفت کم آید بوقبیس از یک عیس	
مہر عالم تاب سازی ذرہ از چشم ہر	اختر خال رخ قنبر نمائی ماہ چہر
بے فروغ و بے محل شمع فورشید سپر	کیست با قدرت سپر و بیت بارانی توہر
آن قدرت مستعار و دین را بیت عباس	
تا بدان بکشادہ در قصر فلک سانی توہر	حلقہ در آسمان از تابانہا می توہر
روزن از قصر رای علم آرای توہر	کیست با قدرت سپر و بیت بارانی توہر
آن قدرت مستعار و دین را بیت عباس	
موج بحر کف تو لطمہ بر جیون زند	ہر گہ جو شش ز نوح فلک بیرون زند
حاتم در یاد دل اینجام ز بخشش چون زند	گردل در با عطایت موج بر گردون زند

بچه گردون درین گردان نماید همچو خس

طاکو هوش از سر ستم پریدی در صفا
بر سرش دل از مرگ اول رسید در صفا
هیبت پیراهن عمرش پریدی در صفا
صلوات بازوت گردستان پریدی در صفا

منع روش بیگیان از بیم بشکستی قفس

در صف هبجا که شیران شجاعت نوی
زده کند تیرنگ قوس خم ابروی را
تیغ از جوهر نماید رست بر تن نوی
اندران میدان که مردان سعادت نوی

از ره مردی عنان از دست بر باید تو

در صف هبجا که شیران شجاعت نوی
از تهور خلق بیند راست بر تن نوی
در شام جان ز خست میرساند نوی
اندران میدان که مردان سعادت نوی

از ره مردی عنان از دست بر باید تو

پا بریده مرگ در کوهی عروق جان
حیرت آئینه بر پیش دیده حیران
واع سودا بر جگر با درد بی درمان
نشته شمشیر شیران رو در شریان

چون حبیب مرگ گیرد ساعد جان بحس

روز هبجایی که ناز و مرکب کوکب و قمار
بر طلا بانیزه و تیغ و پشیر بگرد
دروغ از بارق شمشیر بران برق بار
از میان مشرق میدان برای مهر آ

ارامت نصرت ز پیش آیت دولت ز پس	
در کف دلدل غمان بلق لیل و نهار	طر قو گو بیان ملک لیکن پروردگار
چشم بصف نیره در کف تیغ بردوش	از میان مشرق میدان برای مهر آس
ارامت نصرت ز پیش آیت دولت ز پس	
جمله با جسم گران روز همدستان شوند	کرده جان تسلیم اگر از روز همدستان شوند
برده از دل بیم گران روز همدستان شوند	خلق هفت اقلیم گران روز همدستان شوند
از سر مردی نیار و تاب میدان کس	
زیرستان فی اشل چون رستم و ساجد	پهلوانان سلف زنده سر میدان شوند
محو دارو گیر و خوش طیر و انس و جان شوند	خلق هفت اقلیم گران روز همدستان شوند
از سر مردی نیار و تاب میدان کس	
بازبان تیغ همه دار و تیر آبدار	وزلب سو فاریه صف شمس خارا گدا
بلکه بالطق نصیح قدرت پروردگار	صورت گردد مجسم فتح گوید آشکار
لا فتا الا علی لا سفت الا ذو الفقار	
خضر فرمان ترا در بحر و بر در یافته	زندگی از تو خسته شاهی سکندر یافته
اعتیاج خود ز درگاهت مقدر یافته	ای سپهر عصمت از فر تو دیور یافته

آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته	
عصمت از توبه فرزندان فریفته	آیه تطهیر از توشان دیگر یافته
شاه خاورد سایه چتر تو بر سر یافته	
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته	
شب مسلمان تو وضع روز بدر یافته	صبح از مهر ابو ذر خلعت زریافته
برزین از بوی قنبر مشک و غیر یافته	ای سپهر عصمت از فروز یور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته	
سر سجان الذی امری پیغمبر یافته	رفت بر عرش و ترا با خود برابر یافته
شقه عصمت بنام تو زود اور یافته	ای سپهر عصمت از فروز یور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته	
سوی و دسوی درت بیابان ابر یافته	سنجه اکیسیر قوم است در خط بنام
زین کرامت کشته تیغ حدیث شد یافته	ز غبار در گه عشق است از حرامت بنام
کیماگر سنجه رگو کرد و افسر یافته	
دست قدرت عمر با صوری بود یافته	عقد هر صورت که زو قدرت نفس یافته
بست بس نقش صورت کز بر یافته	براید مثل ویت ویت نقاش یافته

نقشها بر لبست لیکن چون تو کمتر یافته

دست و پا اول فلک بحر دانا ^{زود}
چون حجاب اخترنگون شد طبل سوزا ^{زود}
ای سرگرم که او نکته بیکانه زود
آنکه اندر آفرینش لایق بالائی زود

رفعت راز آفرینش با پر برتر یافته

هر که از مهر تو هر سلیمان وارد است
قدر بحر و کان گنج و گوهر و زردور شکست
چون نگین بر حلقه مهر سلیمان نشست
آنکه مهر مهر تو بر صفحه جان نقش لبست

مخزن دل را چون کان زرد تو آنکه یافته

پیش بلایت کم از کشت طوبی چنان
از سر پایت سرا پا غرقی چه شد چنان
تزو ابرویت بود یک مو بلال برسان
هر که دست را بدریا کرد نسبت بیکان

رشته دست ترا در یاسه اخضر یافته

گر بود موی زرد یا کف جودت بران
نیت جز دست در افشانه محیلا بیکان
غرق کرد هفت کفشول فقیر آستان
هر که دست را بدریا کرد نسبت بیکان

رشته دست ترا در یاسه اخضر یافته

شعندین فلک از حد و حش مانندان
عذری ببال سوچه نمود هر مرغ و بان
شد نهان بال او چون بقیه مرغ بیکان
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد بان

طائران سحرده را در زیر شمشیر یافته	
دست زرافشان خورشید کف اینار تو	وقت بذل فیض ابر سمت در راتو
وقت موج دست جو در قدام و خار تو	روز فتح الباب را بر دست دریا بار تو
نسر طائر را فلک چون بطشتناور یافته	
لوح را نوح ز طوفان کف اینار تو	بونس اندر بلن ماهی کاشف هم از تو
حرص را دامن پر از دوبری در بار تو	روز فتح الباب را بر دست دریا بار تو
نسر طائر را فلک چون بطشتناور یافته	
گشت اسید آنکه ز ابر رحمت تر داشته	آنکه بر درگاه تو بار زو سر داشته
حلقه سان چشم امل کس بران در داشته	هر که دست حاجتی بر جود تو بر داشته
تأقیات دست خود را حاجت آور یافته	
آنکه چشمی بر دست چون حلقه در داشته	با چو ابرو بر حسین هر تو انگر داشته
آنکه شد محتاج تو هر تلج بر سر داشته	هر که دست حاجت بر جود تو بر داشته
تأقیات دست خود را حاجت آور یافته	
خویش را هر کس شناسد فب پیغمبر ترا	زور دست خود همه دانند ز حق بهتر ترا
گویم از روی لطف گرساکی کوثر ترا	ساقی کوثر بخندان معج باشد مر ترا

ای ز تو دریای فطرت کان گوهر یافته	
و اواز کوزل نشان از آب حیوان سالها با صفائی گوهر پاک تو گردون سالها	کرد وصف گوهر پاک تو گوان سالها ماند از مدحت گری از ششپایان سالها
خاک خجالت بر حسین آب کوثر یافت	
غرق فکر گوهرت شد آب حیوان سالها با صفائی گوهر پاک تو در خون سالها	در نشان گردید در مدح تو نیسان سالها ماه نواز تو بر تو سر در گریبان سالها
خاک خجالت بر حسین آب کوثر یافت	
از جمال پاک هر ازیب به پلوداشسته از خدا و معطفی را تو یکسوداشسته	از نبی بهر تو یزدان زور بازرداشسته به رزم و بزم تو شمشیر و بالوداشسته
وز خدای و معطفی شمشیر و دختر یافت	
و ز بودی از بنجیل و هر مقصود این ز گر نبودی ذات پاکت آفرینش سبب	گر نیگری ترا ز خیل عالم حق طلب عقل کل این حرف ناوردی طلب
تا ابد حلاوت و ن بودی و آدم عذب	
خاک را آدم نمود و داد هر علم و ادب گر نبودی ذات پاکت آفرینش سبب	حق برای خدایت تو سید و الاحب از گوشه قایلیم همه نسل همه نام و نسب

تا ابد و استروان بودی و آدم غیب	
ای بنجال دخط تو نام و نشان مصطفیٰ	مصحف رویتو نازل شد نشان مصطفیٰ
موج زمزم در شامی تو زبان مصطفیٰ	ای معظم کعبه اصل از بیان مصطفیٰ
قبله دنیا و دین جان و جهان مصطفیٰ	
ای ز بعد مصطفیٰ هر جا نشان مصطفیٰ	مصحف رویتو هر آیه نشان مصطفیٰ
ای بعظمت حریت خاطر نشان مصطفیٰ	ای معظم کعبه اصل از بیان مصطفیٰ
قبله دنیا و دین جان و جهان مصطفیٰ	
ای که هستی از نازل تا ب تو ان مصطفیٰ	جسم تو جسم نبی جان تو جان مصطفیٰ
در شنای تو بود هر دوستان مصطفیٰ	ای معظم کعبه اصل از بیان مصطفیٰ
قبله دنیا و دین جان و جهان مصطفیٰ	
مصطفیٰ نهاد تا اندر دمان تو زبان	از دمان تو زبان مصطفیٰ شد حکم آن
درج یا قوت تو لبریز جواهر شد از آن	از نفوذ گوهر معنی لبالب شد دمان
تا نهادی لب بصورت بر دمان مصطفیٰ	
با پیغمبر متحد هستی ایسان مروان	چون دو چشم و یک نگاه و چون دو لعل و یک بیان
شد مبیح لعل تو طوطی سدره در قفا	از نفوذ گوهر معنی لبالب شد دمان

	تا نهادی لب بصیرت بر زبان مصطفیٰ	
تاک قدرت گشت بهر سر زشت السن و جانا		تا زیانت با زبان مصطفیٰ شد یکنواخت
از لغو دگر گوهر معنی لبالب شد زبان		چون در دندان کرد روح زبان شادان
	تا نهادی لب بصوت بر زبان مصطفیٰ	
از مقام مصطفیٰ جز تو کرا شد و شکر		جای احمد خواست هر استحقاق لب الهی
نیست استحقاق بعد از مصطفیٰ غیر از تو		خوشی تو با غیر شادان است سیر
	تا نهادی پای بر مکان مصطفیٰ	
کجا زبیب عداوت شمال صبح شد و شوق		که سلیمان شد نصب مهر لولول الهی
نیست استحقاق بعد از مصطفیٰ غیر از تو		نیست سر بخیل گوهر تخت نشیند
	تا نهادی پای بر مکان مصطفیٰ	
تافت لبها چون برق بنفشه تابان		سجده گاه زمره گردن کشان
نیست آن برایت در یاد دل که فتح لبها		پشمها جاک مباح دین حق از آب آن
	تا نهادی پای بر مکان مصطفیٰ	
برق و آتش هر دو بطل فانی از تابان		سر زشت گنهادان سجده محراب آن
نیست آن برایت در یاد دل که فتح لبها		غنی دین خدا گل گل شگفت از آب آن

تازه وارد ذاب نصرت بوستان مصطفیٰ	
آفتاب عید طفل خانه زاوتاب او	امینه از فتنه نقش بر محراب او
تغیت آن بریت دریا دل که فتح لباب او	باب دین من تحمما الانهار موج او
تازه وارد ذاب نصرت بوستان مصطفیٰ	
تا گهانی مرگ زیر قبضه نایاب او	هفت دوزخ یک شرارت تاب کتاب او
تغیت آن بریت دریا دل که فتح لباب او	ماهی و دیای را زندگی از آب او
تازه وارد ذاب نصرت بوستان مصطفیٰ	
رخت تو بهر قمر از تار و پود بوبرافت	رشته بر شرم سپهر چرخ زن از مهر تافت
ناکه عرش شرع رو پر نور شده هرگز نیافت	شمس را در حباب ویشال و شیار یکافت
از نور روشن بر من بر آسمان مصطفیٰ	
ای حسین ز شوب سجدات شام و کلاه	زاهدان مهر و مهر سوده بدر کاهت جاد
رهروان عالم تحقیق را نابوده راه	ای حریم کو تو هر رهرو را سجده گاه
بی زمین بوس درت بر آستان مصطفیٰ	
تو در شهرے و شهر علم محبوب الہ	عالم تحقیق یا شد علم حق بی شتاب
رهروان عالم تحقیق را نابوده راه	در بود اول ز شهر کشور ایمان پناہ

بے زمین بوس ورت پرستان مصطفیٰ	
تا مبدیج نوشہالب در سخن کرده ام	طوطی شکر شکن را باد گویا کرده ام
مردہ امیا کردہ ام کارسیجا کرده ام	گرچہ در عالم باقیال تو شایا کرده ام
انچہ حسان کرد روزی در زمان مصطفیٰ	
حدس کوتا مبدیج تو بیارایم سخن	ای عجب سر رشته مبدیج تو در دست کن
برتری از حرف مبدیج و من بدست حرف	لا فدا حی نبی آرم درین حضرت کن
اے شناخوان تو ایزد از زبان مصطفیٰ	
کس نخواهد غیر تو تخریب پیشانی کردہ	شد بیان از ربانی را ز بہت گزشت
چون نگفتہ دانی و نوشتہ منجالی کردہ	عرض حاجت بر وہا نیست چہ گزشت
حال اخلاص من اندر خاندان مصطفیٰ	
یا علی معصوم مرگ مدرد چہ تو گزشت	ہر گز شد بدخواہ تو شومی بحال او گزشت
از برہا مخلصان حاجت روانہ از تو گزشت	عرض حاجت بر تو خانیست نیست چہ گزشت
حال اخلاص من اندر خاندان مصطفیٰ	
سر فعل قدر و کار کہ نامکن است	کار قدرت را در فعال قضایا ممکن است
ہر چہ باشد در جهان نامکن با ممکن است	رفت باہا امکان صورت نامکن است

در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی	
باید اندر نامور کشتی زدست حق پرست	کرد از یک استین اندر بیرون این بود
ای بذات حق که اندر از سر بالا و پست	رفتت بالا ای مکان صورت ناممکن است
در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی	
پنج روز تو باز می زبردستان	هر زبردت جهان در شب زورت زبرد
ای نناخوان تو با هم شیعیان حق پرست	رفتت بالای ای مکان صورت ناممکن است
در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی	
ای بپوشیت آشکارا سطره بر باطن است	ای بفرمانت زمین سیمار و گردون ساکن است
میج تو واجب بداند هر که در دیون است	رفتت بالای ای مکان صورت ناممکن است
در بود ممکن بود قدر و توان مصطفی	
نه کتاب آسمان یک آیه از آیات تو	نقعی باطل حق نمود از مصدر اثبات تو
ای نمونافات و صفات و حیرت باو قفا تو	از زبان خلق بر بنا بد صفات تو
در بر ای نیست الا از زبان مصطفی	
آه دل از دست من و لطف کن مرا	هر کجا چون مرده جانت بر لطف کن مرا
در کف حاجت و لطف کن مرا	منت خلقم بجان آورد لطف کن مرا

داربان از منت خلقم بجان مصطفیٰ	
بیش دونان فکران آورد لطف کن مرا	بیکسی در ناکسان آورد لطف کن مرا
جان بلب شرم جهان آورد لطف کن مرا	منت خلقم بجان آورد لطف کن مرا
داربان از منت خلقم بجان مصطفیٰ	
عذر فقیر ازین امر ترا ز تو خوش نما	دست خالی ازین تقدیر نهایت از شما
بی حیثیت غیبت ای هادی هر دو سرا	منت خلقم بجان آورد لطف کن مرا
داربان از منت خلقم بجان مصطفیٰ	
دل بنا کامی نشیند چند در پہلوی	دیدن سوز آہم غمی دل ہم غمی آن
روی عالم سوا تو سر بر سر زادی من	روی رحمت بر تابان کلام جان روی من
رحمت جان پیغمبریک نظر کن سوسن	
نام ادوی بر سر و سر بر سر زانوسن	آرزو در دل طپان دل طپان بہلو
تج با شہین بے لطف تو حبت جوئی من	روی رحمت بر تابان کلام جان روی من
رحمت جان محمدیک نظر کن سوسن	
مصحف از فضل قرآیت یا امیر المؤمنین	شد علم ایمان رایت یا امیر المؤمنین
رحمی آمد از برایت یا امیر المؤمنین	ای ستودہ مر جہادیت یا امیر المؤمنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین	
ابن ابی شریح عطاییت یا امیرالمؤمنین	لافتاب مع و غایت یا امیرالمؤمنین
بنده عاجز و در شناییت یا امیرالمؤمنین	ای ستوده مرخدایت یا امیرالمؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین	
قرص بردار و لهما ولایت یا امیرالمؤمنین	جان و ایمانم فدایت یا امیرالمؤمنین
هسته و صفی بی نهایت یا امیرالمؤمنین	ای ستوده مرخدایت یا امیرالمؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین	
تاج شاهان نقش پایت یا امیرالمؤمنین	کشورایمان ولایت یا امیرالمؤمنین
نیست حدما شناییت یا امیرالمؤمنین	ای ستوده مرخدایت یا امیرالمؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین	
شاه بازان چهار کرده پر با زیر حکم	ده دلا ز ساخت بازو جگر با زیر حکم
چون در خیر بنوده شهر و در با زیر حکم	سرکشان دهر را آورد سر با زیر حکم
بازوی خیر کشاییت یا امیرالمؤمنین	
چون سخن هر دم زبانت ای میا زیر حکم	کرد یک سوخ حساست هفت دیبا زیر حکم
هر دو پایت را چو موزه لبت با زیر حکم	سرکشان دهر را آورد سر با زیر حکم

بازوی خیرکشایت یا امیرالمومنین	
ماهیان تمامه بر قهای موج افراختند	بلبل عشرت از حیات آبجو بنواختند
خار و خس از کان در یادور ترانداختند	خازنان کان در یاکیه ساپرساختند
روز بازار سخایت یا امیرالمومنین	
ماه و ماهی چشم را محو تصور ساختند	مردم آبی ازین بخشش تحیر ساختند
ابر و باران نه طبق لبریز از درساختند	خازنان کان در یاکیه ساپرساختند
روز بازار سخایت یا امیرالمومنین	
ذره راز بخشی تو معدن زرمیکنند	قطره راز بریزیت صدکان پر میکنند
مثل شبنم شرم فیضت مهر را بر میکنند	بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر میکنند
از دل دریا عطایت یا امیرالمومنین	
بر در عرش استانت جبهه سالی میکنم	چون سلاطین سلف بخت زمانی میکنم
لطف تو گفتار مشککشانی میکنم	ماه همه از در که سلف لطف گدالی میکنم
ای همه شاهان گدایت یا امیرالمومنین	
ای بخلقت دل شگفته طبع خوش من میکنم	بلبل گل باغ باغ و قمری و شمشاد شاد میکنم
مجموعم بر غنچه گوید با هزاران عفتان	از نسیم باد لوزومی نشاید کرد یاد میکنم

پیش خلق جانفزایت یا امیرالمومنین	
هم نسیم و هم شمیم خلد را بر باد داد از نسیم باد نیز روزی نشاید کرد یاد	بوی خلقت بچین آئین ناوکشاد حق فراوشی نیبیا شد ز نادان بیاد
پیش خلق جانفزایت یا امیرالمومنین	
ای دست بر سینه بر سید شت چون انچه عیسی از نفس میگرد مرزی بود	کرد گواهی ایست غیبی روشن نفس ستغارا از معجزه تو معجز بسیار کس
از لب معجز نمایت یا امیرالمومنین	
خضر را چاه ز خدانت حیات فرود انچه عیسی از نفس میگرد مرزی بود	چشم تو هر که سلیمانرا عطا فرمود پس در کف سوی بد بیفراخت نمود پس
از لب معجز نمایت یا امیرالمومنین	
صبر ز دل بپوش از سرفته حافظی کند خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند	عاجز و بیچاره کارهی قادر چون کند آری اری بنده سزاند طاهر کی کند
وصف ذات کبریا یا امیرالمومنین	
خوشبختی اگر درین عقل فرخ چینی کند خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند	عجز با دروادی اوصاف تو هر شیئی کند خضر شاید بر فترفته این بیابان طی کند

وصف ذات کبریایت یا امیرالمومنین	
عذرا ز سدره مقیم سدره بی دریگی کند	ایچ قدرت رتبه ادراک رالاشی کند
خاطر همچو سین شوریده خاطر کے کند	خضر شایہ رفتہ رفتہ این بیابان طے کند
وصف ذات کبریایت یا امیرالمومنین	
آخر از پای مرادش برآی خورد راه	زینہ در زینہ بر رفت کوچه اول سپر دراه
باہمہ بالانشینی عقل کل نابردہ راہ	بر خبت از قطع العبادش بدل آزرده راہ
زیر شادروان رایت یا امیرالمومنین	
رامی حق آرازی تو آئینہ گت الہ	رویتورومی جلال و اور قدرت پناہ
باہمہ بالانشینی عقل کل نابردہ راہ	ماکہ بر خاک نشیب افتادہ ام چون آب چاہ
زیر شادروان رایت یا امیرالمومنین	
در ریاض تو نسیم دومی گل نابردہ راہ	بر مقامات تو فکر جزو گل نابردہ راہ
باہمہ بالانشینی عقل کل نابردہ راہ	شکل معراج شہنشاہ رسل نابردہ راہ
زیر شادروان رایت یا امیرالمومنین	
باہمہ رفت گزینی عقل کل نابردہ راہ	باہمہ ہزار مینی عقل کل نابردہ راہ
باہمہ بالانشینی عقل کل نابردہ راہ	بگیان بیشک یقینی عقل کل نابردہ راہ

زیرشاد روان رایت یا امیرالمومنین	
پاربا جبریل از بالا بالا برده راه	تا مقام خاص وحی حقیقتاً برده راه
هر کجا با سمع راس عالم آرا برده راه	با همه بالا نشینی عقل کل ناب برده راه
زیرشاد روان رایت یا امیرالمومنین	
شوکت بگرفته زیر حکم تاهیه	بهره سنازد دولت تو هر گدا و بادشا
ایعلم انتم و صفت تو دشوار باشد حق گو	انچه تو شاکسته آنی ز روی عز و جاه
کس نداند جز خدایت یا امیرالمومنین	
شاه مردان مرد میدان زرد و سوز جا	نخز عقل اول و ثانی زرد و سوز جا
خوش را خواهم نپیدانی زرد و سوز جا	انچه تو شاکسته آنی زرد و سوز جا
کس نداند جز خدایت یا امیرالمومنین	
ای زرد و سوز جا هست آب و سوز جا	نقش پاپ چشمه زهر و سوزی عز و جاه
مختصر کردم بر این گرفتگوی عز و جاه	انچه تو شاکسته آنی زرد و سوز جا
کس نداند جز خدایت یا امیرالمومنین	
جز خدا و مصطفی قدرت نداند هیچکس	عقل کل را نیست بر جزو ثنایت و سوز
حسب فهم خود کند هر کس بوصف تو بدوس	دیج گر شاکسته ذات تو باید گفت لبس

کیست تا گوید شناخت یا امیر المؤمنین	
قائل مجبودیت کشته نصیب بر او ایس	گفت عالی خلق از رزق از دست اغیر او ایس
مختلف زینگونه باشد مذہب بسیار	میج گرشائستہ ذات تو باید گفت بس
کیست تا گوید شناخت یا امیر المؤمنین	
ذات ولایت محیط اعظم و تاخار خوس	تو محیط و ما حباب زندگانی یک نفس
میزند مہر ادب بر لطق عقل بر او ایس	میج گرشائستہ ذات تو باید گفت بس
کیست تا گوید شناخت یا امیر المؤمنین	
مہر و ہر نسبت غیر از چرخ ما و امی و گر	سدرہ بالا تر ہے چہ بریل بلجائی و گر
بندہ را از غیب شد الہام و القا و گر	گر بودی بالا تر از عرش برین جا و گر
گفتے کا نجاست حایت یا امیر المؤمنین	
عرش و کرسی مرتفع ہے ز یکدیگر و گر	زین منزل نسبت بالا ہیج بلجائی و گر
بہر نو دارم تلاش قصہ ز بیامی و گر	گر بودی بالا تر از عرش برین جا و گر
گفتے کا نجاست حایت یا امیر المؤمنین	
اسے بکداح تو روح القدس نے بال پر	عرشیاں از لامکان باشد رکانت در نظر
عرش اعلیٰ ہم ندارد از مکان تو خیر	گر بودی بالا تر از عرش برین جا و گر